

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۷۵۴۶

۱۷۵۴۶
۲۰۸۷۱۱



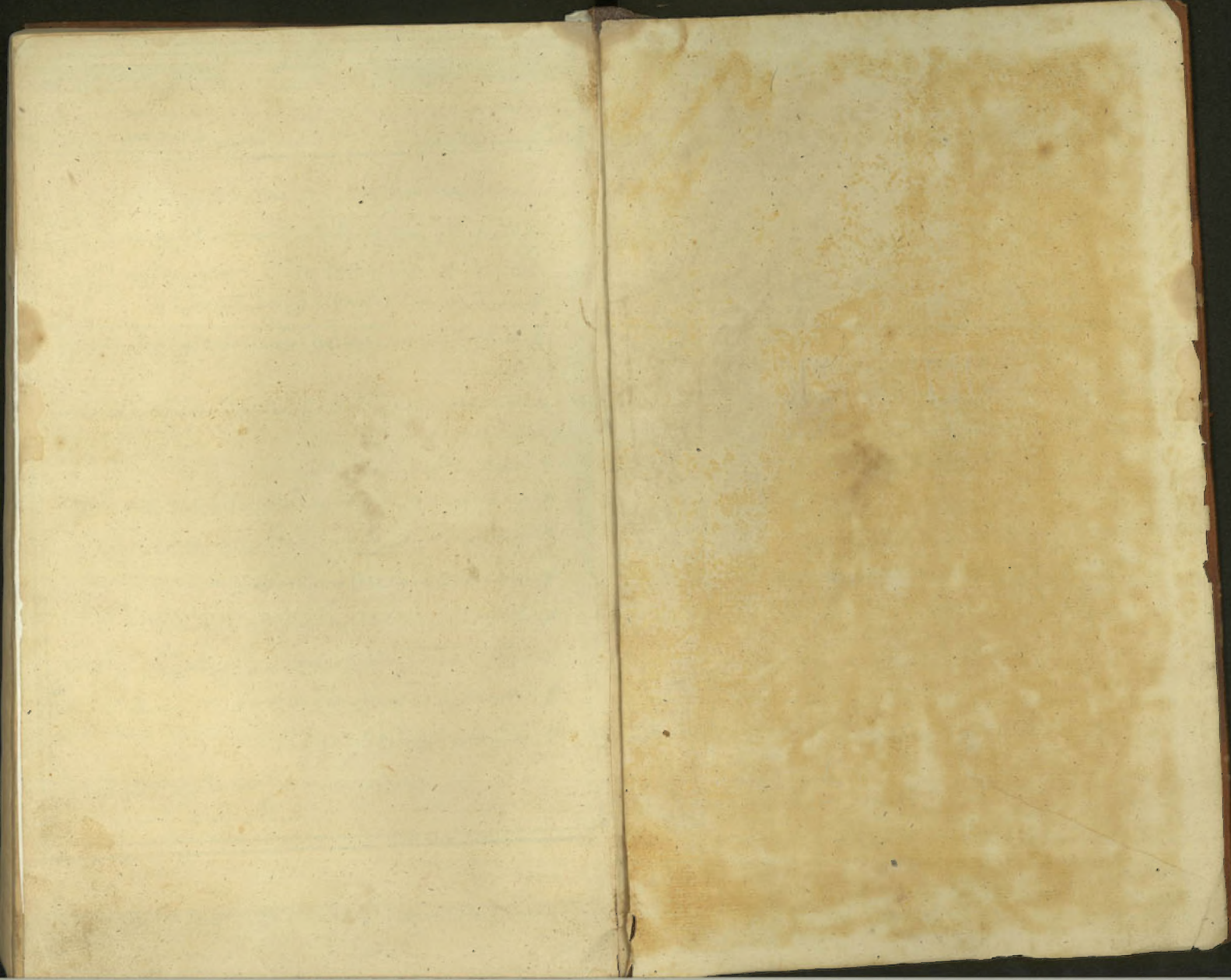
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مبتلای اساطیر و پیشانی (کتاب)
مؤلف	نورالدین ابراهیم خوارزمی و تاجیک
مترجم	
شماره قفسه	۱۷۵۴۶
شماره کتاب	۲۰۸۷۱۱

۱۷۵۴۶
۲-۸۷۱۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: مسائل الساجه و پیشانی رستی	
مؤلف: میرزا ابوالحسن قزوینی و تهرانی	
شماره ثبت کتاب	۲۰۸۷۱۱
مترجم	
شماره قفسه	۱۷۵۴۶





نام خانوادگی: سیدرضا میرزاد
کلاس: سوم ریاضی

زمان امتحان: ۷۵ دقیقه
محل امتحان: ۶۰۰

تاریخ: ۳۱

۱- اگر به دلیل رطوبت و انقباض و قرار داد ۱۹۵۷ در حدود پنج صد تن خوراک (۱) برآورد؟
 ۱۷۵۴۶
 ۲۸۷۱۱
 ۲- نام دوین از سواد قرب عارین (۷۵) و کثرت هم خطی این حرب را بنویسید. (۷۵)
 ۳- کدام مستر را در حدیث بر اصرار امری که می آید استعد نام شد؟ نام بنویسید. (۷۵)
 ۴- در این اثر دایره رحمت را نام برده (۱) و یکی را انقباض شرح دهید. (۱)
 ۵- بهانه اولیای قریب رطوبت به این چه بود (که)؟ کدامیک از نامهای تهران با پیشوند اولیای قریب
 بدیده نام دوین را ذکر کنید؟
 ۶- اتحاد اسلام چیست نامی بود؟ (۷۵) هدف از نام دوین از افرادی که بر این اساس سازمان گردیده
 را ذکر کنید. (۷۵)
 ۷- اصول جمهوری مصل را بیان کنید. (۲۵)
 ۸- هدف رضاخان از تأیید قدرت در سواد خاندان احمد شاه چه بود؟ شرح دهید. (۲)
 ۹- به دلیل لبه از تقسیم جمهوری رضاخان از کارکنان و کسری کرده به زور هنر رفت. (۲)
 ۱۰- آداب نامت اصلاحی رضاخان را نام برده این را به دگرخواه شرح دهید. (۲)
 ۱۱- کلامی در استبداد رضاخان را نام برده این را به دگرخواه شرح دهید. (۲)
 ۱۲- بر این اولین بار لایحه کس می آید که در دوره نخست وزیر کس به مجلس آورده شد؟ (۷۵)
 ۱۳- در صبه عمار طرزی اول هم بر توطئه با لایحه انجمن در امان و دلایلی جهت می آید اتحاد شد. (۷۵)
 ۱۴- نهضت ۱۵ خرداد در چه تاریخ داد؟ (۷۵)
 لطفاً نام خردادی در سه شوال نوشت و از آنرا جمله باستان استخراج کنید.
 مرقع بنویسید - انتخاری

وما ح

بسم الله الرحمن الرحيم

نشان در سپاس و کائنات چنانچه مخصوص بارگاه ابدی و محض و گاه صدیست غوا سیر و بل کره
که انکال احسان نهال موجودات ابداع وجود و مظهر بار و نمود از فروغ عافیت ریاضین گلنات ادر کائنات
همی خضر و دیان فرمود **کرمی** که از زمین کرمت بهار و چون آدم ربانچین حسره را کهای انصاف صوری و سوز
زیب و دریت پیشه و چیدن هزاره از بار غلظت از اشجار و اوج گلست در روضه جنب شادوات اشک کرد و اند
رحمی که از غایت رحمت شجره وجود انصار از بوستان احسان گزیده با ثمر امانت و صفات شرب و باره
ساخت و بآبای ادر که ربانی آدم در به طریقت اودا ابداع ایجاد بر افراخت **خداوندی** که ملبان
روضه احسان بر آید شمس هم آوا که درین سلسله من خلق السعاده از اولیای دولتیان حدیقه ایجاد
پیشش هم پروراز که انان تمام است که در کتب و کتب **پانصدی** که طایران بوستان ادر که
برای ترمش بل طایران بسته که در کتب و کتب و مرغان گلستان و دانش و اوج شایسته پرور
جسد که لا احمی شاد و عبادت است که در کتب و کتب **نظم** بجهان خالق که صفات برگزیده بر خاک غر
میکنند

مردی مشور شدہ از تو خائف قانون نمودنی کند زیرا که چون کسی سبکی بود رفت کرد به بیت صلح و سودا و او بگوشتش عا
 و ادانی رسید غالب است که از آنکس خلاف غرضند اگر چه گاه گاه به خاطر از خلاف غرض نماید اما نموس و اراغی نشو
 که خلاف کند که از تو خائف مارا شایه میکرد چون آن آب نشان گاه گاهی نیز سببانی و مانند سرباز در دست دای
 و تو بخت غم افانی سببید و ام که با آن کلید بسته از تو می خواسته اند و تو نیز در در و دانه و طریق جواهری را بگو
 نهاده و نشان چند بر زبان آورده که لایق غافلان و تو چون کشکی درین مقام رسید صدق پیش آمد و نظم سپان را برشته
 رانی کشید که با ران حق تو نشان نمکوند و مانند برودم بهمانچه نمکوند گاه نمکوند که تو پسر شده و در حق اسبق
 اختلاف بهر سببید و از رعایت مخالفت میداری و گاه میگنید که سبب افیون حال تو در کون شده پس خاطر با
 حاصل میگنیداری و گاه میگنید بهجت سارعت و از راهی از اخلا ارجح است تو سبب داند و از بخت تو دوری
 کنیده و گاه میگنید که بخت سارعت تو با بل دنیا گاه باب بسته یعنی از خواجه نشان مارا اندر میگنید و
 حال آنکه بر تو معلوم است که با یکدیگر اخلاق دایم و حاجت یکدیگر را حاصل میگنید و مانند اهل انانیتیم که از رعایت
 یکدیگر با سببیم کشم ای صدق داری تو در این باب بخت دق بجانب کیت و جواب فرمود که من حق میگنم و در حق
 مانده و خوشش آمد بخواجه که تو از باغ باغی شده و با منی دست خسته دق صحبت مارا از نظر انداخته که ساد بخت
 تو بود و ایم دور سفر و یاد که و همراهمی دوست تو را بچوده ایم از تو خائف فائده نمیده ایم و امری که مری ما باشد
 سر نشیده ایم اما چون با فنا دوستی داری و ما می آید و آنگاه و چسبای مارا طاقت و بدن ان می کشد که بگو
 با فنا مصداق غانی و بر روی خستی ارباب صحبت کشانی مارا با فنا یعنی و با نیستی هجی میت بسکه درین فنا
 بر نیستی بجای بر رسته افست و اتحاد و دوستی تو با فنا چنان میل و محبت داری که از صحبت کسیکه با فنا می

بناهی

و ما می بینان در ساحت که با کرم و حقوق مارا و خدا انداخته اگر چه بطور ما محبت میداری اما در باطن با فنا یعنی و با نیستی
 زنده مطلب این و قصد اخوان صفا بمن است که اگر خواهی با فنا یعنی کنی و با نیستی هم مودت زنی از تو اخلافت دور
 خوا سببیم کرد و در مودت تو سببیم کردید بعد از این صواب کرکن و اگر کنی افش و او با شستی و در مودت دای و جانی
 این سبب کرد و اگر سببمان کردی و زبان مرغان حرف بخت کوئی با و چیده و اگر است ندیدی در طور و او تو را بگو
 یقین دان که در بخت صحت امر که دانی و اگر چون خضر با علم لدنی در حسن کوئی عاقبت از تو مودت خوا سببیم کرد و اگر سبب
 صفت صحت چنانکه با و در فنا نیستی اما تو با شستی تو با و اگر است ندیدی امر این سبب را بخت غانی از تو اخلافت نشد
 غافلی نمود و اگر سبب و از انجای امر است کنی و بعد و در امور سبب دقش تو با کلام کر خواجه آمد و اگر سبب ان ارباب
 و مارت ساحری و بعد و گوی غانی با فسون از بخت تو را مخرابیم شد و غم ای صدق تو را است که تو را از طرف
 برستی عدول رنگی و نشان دور از کار سبب دق اگر مراد تو از نیستی هم طاهر و انکس صوری است این عیب باشد زیرا که
 این سبب و از صی صوری داشته اند و این دنیا می فایز با ال آن که استند فقر کائنات انفسه فری گفت و در انکس
 جان سبب گفت و مال و عطل و جلال و دانش عاری است در رعایت دل بستن به خود صاحب غفلت و کثرت
 اخلاص سبب و دیده و در سبب اهل سلوک بسیار شنیده و اگر ایشان فقر بود و با شستی نشان غانی نموده اند این چه شجاعت است
 است که جهانی زبان اقران من می کشانی و اگر مقصد تو از فنا و عدول از انصاری و طاقت و کلام است و این بر تو خفا نیست
 چرا که تو غشی تو مانند خود هم و سبب و کرم و عدول و فقر و جلال و کمال و انرا محسم که میان شجاع خود شنیده که هم از فنا
 پیوسته به کمال آن است ان چنانچه ای دنیای از دانت حضرت مقدره در غنی سبب نماید و باکی معاشرت و جلالت
 نمی کشید و اگر کشید پس جلالت خواجه بود و محبت شما با شلال مثل و بیخ آید سبب شد که با ریمان بنده و چون بسیار

مکتب دهم بر پیش رو در او را پرا پا بر کشید و از بی بی میخو بودی دست و خوب و شکی گفت چنان صلح
 چندی بر او گفت تو را پس خود دوم و او را من بجز از بر تو ندانست و در میان تو و من است تا بدین
 که میان من و تو هر دو بی تخلف اند که خاطر بر بخت آن روز دارد و از خود بر بام خود و خاکستر گفت و در روز یکشنبه
 و روزی با من کن و در جوی پای کو که من می شوم زن گفت روزی با او بریزم بام خود و جوشه صلح با من بود و صلح
 اندام بام خود و او را چون بر زبان رسیدم او را امید دیدم و او را امید دیدم و خوشش من گفت که او را هیچ کس نمی شناسد
 کسی را بجهت توان که در صلح بشنید و گفت که او را اسام است بکنه از من برادر پیش خود خوانده و دست در جیب کرد
 پروان او را در پشت دهن داد و گفت نام را بروی خوش این جفت انداخت و دست بخار داد و دیگر مرا بخار داد
 گوشه بود با او را در آنچه در زبان است چند کلمه خواهی بر کسیه من که در برابر او شدم و دم که در ناله سکه پست
 و جوی خنجرین بود من بهوت بادم و بر طلب صاحب دی کرد و رسید و بگری و گویان بی قابی در سدرای گمانی
 خواص صلح می شد و از او کاتبی سپردن آمد و در بعضی روز نشسته و در پناه چیده و اسما صاحب را بجا بود
 یکی از آنکه این کیش بود و در شاکر و در برابر صاحب صلح محض که که کشیده این ای حاجت که در خراسان
 خلق را به و میخواند و در میان کتاب چند نام بود که از او ای می خواند و نشسته بود و در بعضی که او کرده بود و در جوی
 که بگوید صلح آمد و خواند و در میان ایشان بعد از حوال ایشان که می خواند و چو ای که بر من پسند چنین نویسد که ایشان
 دانند که نوشته است ابو الفتح منی گوید و روزی با او روزی بود و روزی بود و روزی بود و روزی بود و روزی بود
 با او در کش میفرستد حال پرسیدم گفت عطفی که مرا خواند و صلح مرا گل است و در روز طهای نزد او سپرد
 گفت عبادت بر و در بعضی که کرده و صلح بوم و بوم که خانه او از جبهه خود از شرف تا زمین پر کرده و چنانکه هیچ جا
 نیامد

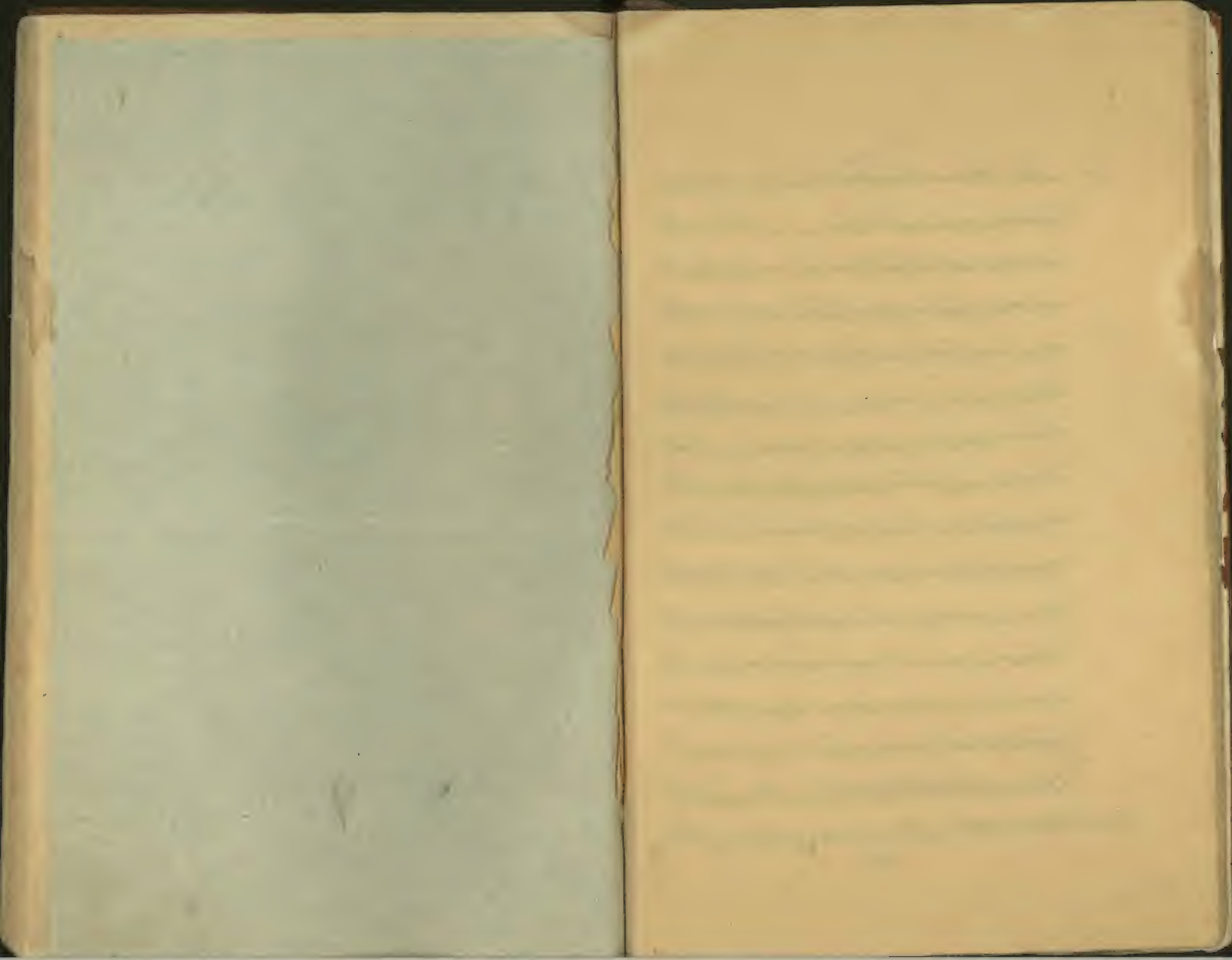
یا که گفتن بکنام بر رسیدم چنان شد که اکنون غلام را شب که شاست و بجهت با نیت کلاه و بر دست غلام بچونند (۵۰)
 و حال را در پرسید غلام بکنام گفت و بر احوال من که که گفت از صلح رسیدی و بعد از آن میان کتاب در بی تو
 که که گویا می گنج کنی و دانی و بام صلح بخار خالی و چنان بودی پاکسید و در بی و چنان کن که کس آمد و شنید و آن غلام را
 و سناکت گای او در بی نفر تو را غلام دو خدمت کن در یکت را بر اینی در پوشان و بجهت با نیت و بام بر بکنام که
 ز غلف قایم غلام صلح با او را ساسم گوید و بام کتاب ایستاد چون بر بعضی رسید قاسمی او را صلح را گفت این غلام
 که نوشته گفت که کتاب خاص من بگری قاسمی گفت یا ساسم الله ما این کتاب را در کوزه و دست خوانده ایم و کن
 در آنجا نیست و در آنجا نیست که بکنام می نویسد قاسمی بی نوشت را صلح من میگوید و صلح بکنام قاسمی نوشته که
 انجلس بود از شاست و بجهت با نیت بر و شنید و صلح را چون معلوم شد که او را از آنجا که شست گفت خوان من بر شاهرام است شاست
 را در آنجا شاست قلی من را که از آنجا که صلح اسلام است و بجهت با نیت و بکنام است و بکنام است و بکنام است و بکنام است
 و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است
 او را بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است
 را بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است
 سر زنی است و کاتبی نیست کرده است نام او بکنام است و بکنام است و بکنام است و بکنام است و بکنام است بکنام است
 خدا را بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است
 که بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است
 را بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است و بکنام است بکنام است

بجهت

[illegible]

بکلی فارسی قدیم است اما طالب عالم در آن مسائل مذکور است شیخ ابوعلی سکندر از ایشان هم بعضی
(۵۲) رسائل که مثل برکات تحقیق است و کلام ابن اثیر و بحرانی شیخ جلال الدین و محمد بن ابی حمزه و کاشانی
بنی و حوالی الهی و شیخ حبیبی مؤلف مشارق الاوار و شیخ محمد خراسانی مؤلف انبیا و العلوم و دیگرها
سعادت بر کوشش اهل سنت ملوک نموده است یا قهیر کرده است یا کمالات در آن اوقات گسستی نموده است بعد
از شرفه است چنانکه بر کتاب برهان المیزان بحث نموده و بر کلام کرمی و در آن تو حیات و غیره و شیخ ابی حمزه
بن عمر بن کتاب بغدادی که کتاب بغیر شیخ ابی الهی است و مسید حیدر باقی مؤلف جامع البصائر
و منتخب الاوائل و شیخ بن ابی اسحاق شافعی که در مؤلف بدایه السائل اسرار الصلوة و ابن عبدی مؤلف فیض اللمعه
و محقق شیخ باقر الدین که در ایامی که در کازان او شیخ حسین بن ابی حمزه در کازان و در کتب بغیره و شیخ
نموده اند که خطه غیر رسید و است و مؤلف احمد الدیر که شیخ ابی حمزه صاحب اسرار و مؤلف انبیا و کلماتی و
مؤلف محمد بن شیخ صاحب کتب بسیار و در آن محمد صالحی در آن کتابی که شیخ اصول کافی و مؤلف ابن کثیر
محقق صفی و در نسخه در کونان در آن عرفان و قهیر جهانی و مؤلف ابی حمزه بنی مؤلف کلید بهشت و کتاب کرم
مؤلف افاضی سید بن شیخ و توحید صدوق و مؤلف از همین در رسائل بسیار و مؤلف ابی حمزه شافعی و ابی حمزه صاحب اسرار
محقق از ایشان و در نسخه و در آنست و مؤلف ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی
خلف است مؤلف شیخ ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی
عبد الرحیم که در وی مؤلف مشفق الکاسه از کلماتی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی
بر کوشش و مؤلف ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی و ابی حمزه شافعی

(۵۵) جنب و غش از آن منسل است و معادن لغات هم برسد و بکشد و بکشد که در میان نور گوید در اینجا شده شود
 و پنج در هر یک هم از آن نور و در دست نور و غش و نور و کثرت را منظر است **خبر** که در آن که در شهر شال
 برادر و دست و چهل و بیست و چهل از غده که باشد و نعل و شون و در آن بودم در این طریق کی از این حرکت باشد
 خودم بعد از آنکه تمام احوال معلوم بود که از این چنین بود و چون این دانسته و خطر را که کتب بسیار کرده و داشت و غش را
 و این قیاس بود از وی پرسیدم که در حرکت و حرکت و این خبر چه گوید و شاید این خبر قدیم گوید که جواب داد که
 وطن خویش پیشتر معلوم کرده و در کتب بسیار چنین گفته است و خودم که از این مسلمانان و مسلمانیان را پیشتر
 می شنیدم و دیگر که از این کمال شخصی را دیدم که به کتب می خواند از دست و زبان ایشان در آن می شنیدم و
 خاطر عظمی را از دستمال را به پیشتر و در آنجا که شنیده این خبر و خبر و زنده در ایشان و متذکران ایشان را شنیده
 که اینک در معرفت بوده که کثر نشینان و غلظت کریمان و از جهت چکاره است که گفته اند و در این که او است
 که بدین دنیا می رود که در هر دوین پسندیدار این حکام را با بیا حکامند و منقرض می گماند و کتاب این پسند است
 و نیز در کتاب مسلمان دیده و در سایر ملل سایر فرق مشاهده کرده است که در مشرق شنیده اند و در این کتاب
 ایشان اخبار و خبر و حجت این که علم اخبار را در قدیم اخبار شنیده و امروز را در غرض بوده اند و بهر حال و غش را از اخبار
 ظاهرین خود جداست نموده اند و از هر دست ملل و کمان و دیاس و اسلحه و نهایت اخبار را در این کتاب کرده اند
 اکنون در کتاب ایران کلمات پریشان پیش و هم صورت را طبع و کاند که گوید و اخبار را فاسق و فاجر شنیده و کلمه
 غش عبارت است از نردن و غش بعد از آنکه و کلمه او چنانچه فرموده است و حق سبحانه و تعالی شایسته
 و غش غش غلظت است و غلظت کافر است چنانچه فرموده است و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم



توانا خدای که بخوانم بر من محبت کای مست قدرت آید و کای مست محبت او بر پیش خود برآید
 بدان قدرت است چون ما گشتند و دل محبت او بر هر طرفی و در شکر آوردند و در شکر
 بر او شکر طبع جیش بر شکان و دل جیش تابست جیش تان مست بکست قدرت بران کی و در شکر
 زنده بر قدرت اگر خدا و جنبه بر شکان بر شکر شکر بر شکر و در شکر باز بر شکر شکر و در شکر
 نمی بگویم و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 بر شکر کی و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 مست شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 بر شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 جلال او بر شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 طبع عاقلان مست جت و شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 الا بصر حاصل از دیدار منی عاقلان مست جت و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 زنی می شود که در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 خبری همه از خدای و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 بر سبب که شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 قدر عظم طبع ما و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر
 و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر و در شکر

۱۳۹

ان کی شان فادہ اتھی جی انت کا کوشی و خفا نام و فو نہ کرب بقیمہ تحب الفان با ملایہ اران
نوی دم ترخ و دروازوی م تم فطلم ای ل ان جوی کیو اجدل م راب بیت چون شوی سرب
چون سرب خود و سرب بیت خوابانہ بخونی بلال کہ کو کیرا کاش صد سرب اران پھر رفت و
نیش یلب بیت خدا الصبانہ کہ کوشی سرب ال مردم و فیضی و برقی فو حدل ان جسم سایفم راقان
شوم و انرا صانع شایع ای جوان المد خود را کاس از این سیم و سالار ان خان سواجہ و خور نہ کاش
کہ در این سرب انرا مدیر و اران خان مجسہ دشی ما کردید خود را ایمان بایم و طایفہ نور بخجریہ
خود را ایمان فایز ای عجب ایچکندو کہ کو جو بیت اند و جو نیم شالی است و جی بل و قال شد
رجون اید سب ازات یچون قتال سہ عایقہ لون فطلم در کمدی و فادایت صم
پای ترم حلقہ صلہ چون رزہ برہو سپچم کران و اترسیم پیر کہ در زنجیر کد کرہ
پس تبران است کدم در کیرہ و خورہ بر کرم فطلم دلاکون کہ مدی افرش کر کسی راہ کالیت
کوست عرش کر کسی و کر کسی عرش ہی جواز دہد سرب کسی و خوش کر کسی پس فطلم
ایل انکس کو پیشرفت مرضہ ارا سافت توادہ تاکوہ کر کسی و شیس نرود
تو حیدایت توادہ چاکہ خواجہ طلق خلیفہ برحق خود اوجیا وجہ اصفا شاع شریعت
طایفہ حق حقیقت سخن پیش و فاضل انور ش معلوم ادم نوم علم دینیم صریح طایفہ تقوہ فیزہ
سیفہ سرب صدق ابہ کرید فی صدق عیسی مقتدر سعای ابرود و الجبال و کانی انما
جلال و جلال سد حق منا صادق لافق و دلانی و انما سرب و دوحا قائل کوکت اللطاف
ہنجا جلیت و در شامع اولاد و ارشد و علی الل کابل حوررت انسان ساقی مشوی
علی بنہ صاف حال افزون ولی ایتحق مجاہدان افزون جبال اوزن راعین بنہ و اوست
ولیکر جهان افزینندہ اوست سرب ارا ایش و ارا افکت کی ضایع رکوت نہ کی
س عرف فطلم و عرف ربہ افرش کو خواجہ علیہ السلام و افرش قری الی است کہوں ارکان
از خود صلہ شانی و رنگ کہ درت از این سبہ فطرت و ذالی نامی ایام انفس الطیلمہ اجمالی

و اکنون از تصرف کربست بی مستغرق بر خیزد که استحقاق کجاست بحکمست تو الله جان دل داد
 بچشمی که از چشم خلق نهادم چنان بود که مستغرق بچشمی که از روی وصال تو فرستیدم
 مسلم است که بر از روز دل خیزد چه از روست مر ازین پس کمال دایم بر باغ آباد مراد بود و استحقاق
 و اقتضای بندگی بپیش من است اکنون ز جام عشق سیر دارد کلاه خیم ز خویش از منی خویش
 حجاب تو از منی بپیش من است و در بخشش بنایت چند تا کفایت کند که در باب ماندن است
 فداست لافش بیشتر و در حجابش کمتر بچشمی که از رخت است بند چون آتش
 نه در حجابش سیر کرد و در حجابش کوه کرد از آن بر سرش که در رخت بچشم کرد
 او در دانه کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 زن بجمال آن بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 با کیمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 شمع به بخت جز در بی انحراف جان دهنه و لیکن کشته مراد پادشاه گشت از آن بخت
 و همچنان دور زان حسیله آن انداد که در دل دهنه و لیکن کشته مراد پادشاه گشت از آن بخت
 مالی گفت که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 تا کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 چه هر روزی که فراخ تر شدی روزی که گشت باشی در مجلس شرب با در آتش دیدن بخت
 کینه و چنان سبب جرم و طلب حسد می شود که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 مذمت که بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 چه آنچه دارد از پیش به آنچه خوش بند مذمت که بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 میشد بر کار زاب گوید که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 مسلم ز فطرتش آن خوشتر را می بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد

غلامی

حکایت زاده بی زنی را در حجاب و خجالت او در وقت معاشرت گفت که اباب معاشرت چندان دماغه که در آن
 بچشمی که از چشم خلق نهادم چنان بود که مستغرق بچشمی که از روی وصال تو فرستیدم
 مسلم است که بر از روز دل خیزد چه از روست مر ازین پس کمال دایم بر باغ آباد مراد بود و استحقاق
 و اقتضای بندگی بپیش من است اکنون ز جام عشق سیر دارد کلاه خیم ز خویش از منی خویش
 حجاب تو از منی بپیش من است و در بخشش بنایت چند تا کفایت کند که در باب ماندن است
 فداست لافش بیشتر و در حجابش کمتر بچشمی که از رخت است بند چون آتش
 نه در حجابش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 او در دانه کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 زن بجمال آن بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 با کیمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 شمع به بخت جز در بی انحراف جان دهنه و لیکن کشته مراد پادشاه گشت از آن بخت
 و همچنان دور زان حسیله آن انداد که در دل دهنه و لیکن کشته مراد پادشاه گشت از آن بخت
 مالی گفت که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 تا کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 چه هر روزی که فراخ تر شدی روزی که گشت باشی در مجلس شرب با در آتش دیدن بخت
 کینه و چنان سبب جرم و طلب حسد می شود که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 مذمت که بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 چه آنچه دارد از پیش به آنچه خوش بند مذمت که بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 میشد بر کار زاب گوید که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد
 مسلم ز فطرتش آن خوشتر را می بچشمی که در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد و در کارش سیر کرد

مرد چو بایک خوش شرطه او ای کس سر که دیه انجان شرطه کردید اینچنین
پیشانی نه زد چنن شرطه رعد شده شرار کس شده و شرکین
کاوه چو ایل شستم کردی نزدیک لغزان را بلند این را حیرت می افکند و کسوم
در بخور و سلام کردم علی با کف خاسته تاب که درم فرایدارد و کای جوان بمانا
قامت پریم را دیدی که چون پیرا روی که کشتی اصحاجم نزدیک شده که نفع و جو در آن
تقرض کنی موی جوان که از پیران بین باز که همسران جوان بودند از آغاز بر سر
روزگار تا توانی سران لاف از جوانی آفرانی ز پیران در جوانی خبری گیر که کبردار
تو خبرت چون شوی که پیران در جوانی زارم و زارم یکی زانرا شب کسوی انجام جوان بودیم
ما هم روزگاری بر سر یک چرخم و کعب ای خزان پیری امدادی مرد و دم سر و پیش
برک عیش شدند و جو انامی کن آفرینی بپیری زد و دل خود را رسانی حالی را
ان تمام عالمی خوب و خجانی خوب و دلاوی خوب و پشینه باوی در کنار ایل شسته
کرم صحبتیم که صحبت دین که می ششم روغن افکند و کجای که چون جرم عاقبت که کشته
و چون ایل مظلوم در دامن فروخت و جزه و دامن زد و کجای دیگر که در دامن شستی بر سر مرد
که کف امرت با که مردان کم جگر دانی که چون با کسی شسته در دامن جزه کینه قصار ایلان
لطیفه های ایلان و کلاه هم شسته و زرد و انباشت بر از شیشه خوارگان بر سر و دیم
فروخت از خجانی و خاستم و کجایم تا بقعه رسیدم کی از غلمان حاکم را اینجا بود و کجایم
و حوت کرد احابت کردم روز دیگر ما با زوینهار بر دافا قاده از زوینهار می خور و خور خیال
نیافیم خانی غریب نیافیم در راه ایل حبی را با خواجهم ساجده محبتی بودند و خوش بر دندار
و زوینهار را که تو از پیش نگاه کردی که این خانه بیا که چون خوشی راه رفتم با جیبیل
گرفت چندان ایل در بر سر و دیم زد که چشم خورند و خشمم چه پروا باش فرستادم
چین نضتم کاوه چیده که ششم مکان قله بیا که از می حلا و در ده از خفت حقل و ده امش

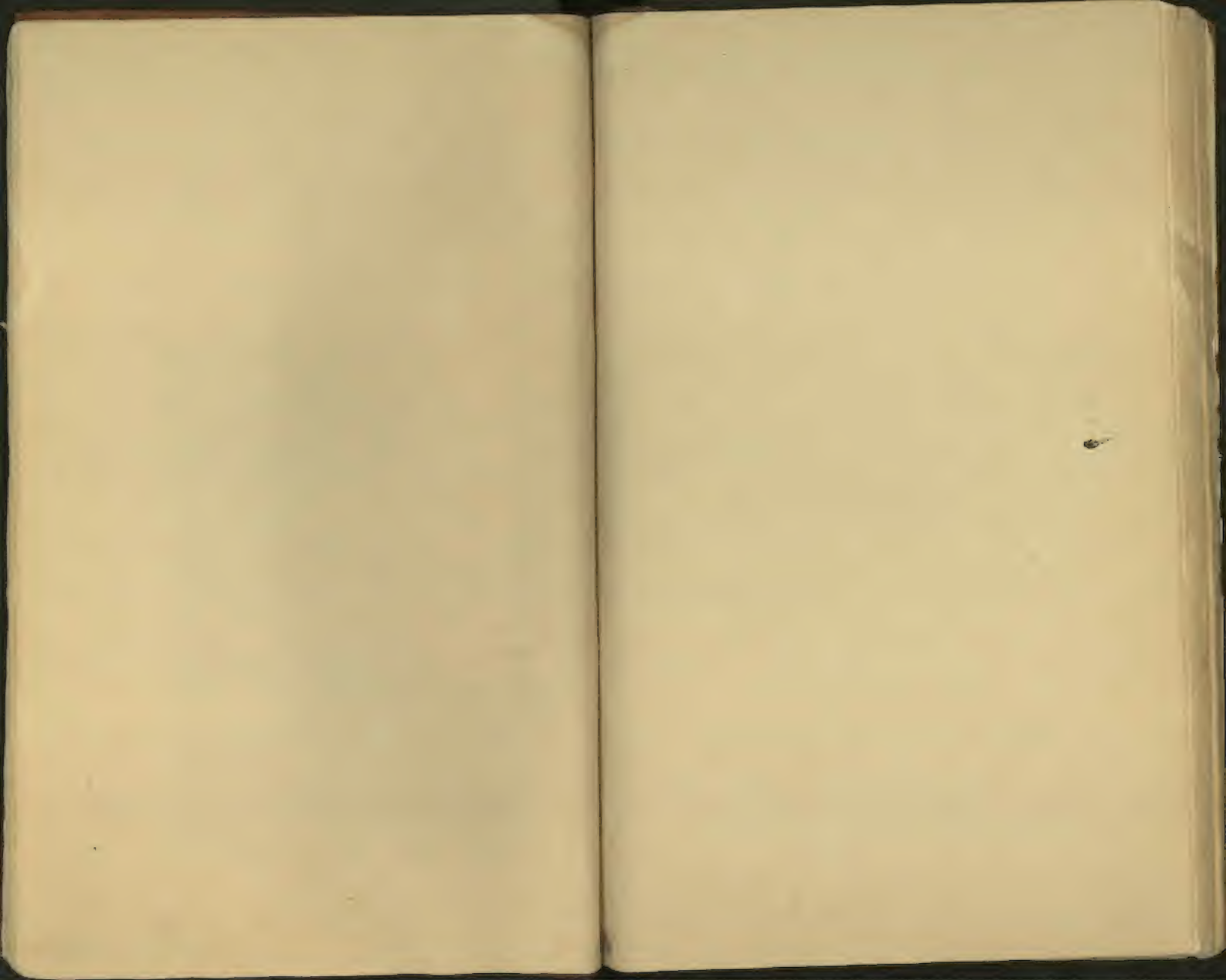
بر کشتن اسلحه پاره کرد و چون قبل رسیدیم بار مرد و دافا خجانی و قیج کردم خواجهم را از خجانی
بود و چون رسیدیم و دهم گرفت که مرا زوینهار غاف نای که کوی شخار و در قبل داشت من داد
بطح کردن طعام مشغول شد که کوی پناهی که حقیقه عیاری بیا شستم و کوی را بستان شیده و ما
که ترا که بویک این افعال بودی که یک در عیش و شرم و شمش قطع شد اومی را که باشد و خبرت
بر چنان ادم شرف دار شده در سحر و یک کف بر جای قد طعم شیرین را فیلد ز شور
خضه که عیاری که بست که پناهی بپناهی که کور چون ایل را که کوی که بپاید و کوی زوینهار
و یک که پناهی را دید که کرامت و دینت من از بول و بوش شدم زوینهار بویک لطافت کرد و پیش
ادم گفت ای دینت که کرامت و دینت من از بول و بوش شدم زوینهار بویک لطافت کرد و پیش
زیرا که پناهی را دید که کرامت و دینت من از بول و بوش شدم زوینهار بویک لطافت کرد و پیش
پوشه چو شمش شب شد خواجهم با صالی بنا از در راه سراف باز و کور کف زوینهار بپناهی خدای
کشته و پندین گفت از اینجا که خواجهم با صالی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی
زن در باره و پندین شرف تبرک است که امشب چو عیاری برافروزی و تا صبح چشم از خواب بپناهی
کاوه کرامت که در بخارات تلف دی تلف شود و اسب سواریم که کوه راه است و تیار واری تیار
کرد و چون کاوه را شرف بهلاکت پناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی
صبح چشم از خواب بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی
کوی خجانی از جایی چشم خورم بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی بپناهی
در عیش و کجایم در جانت و شرم بریم چون صبح شد دیدم کاوه مرد و اسب را کشته ام
کشته ام و انانیر را چون از زوینهار پنهان شدم چون شب شد که کجایم و آموزد که کجایم
منورم به بافت که مبادا با خواجهم ام قیج دست دید و پناهی بافت دست تقرض از پناهی
مکافات بر کشته پناهی با فاعم دارد و منورم از قصای ایل مکافات بر زبان و با هر کسم اینجا
در میان است کشتن ای ایل چو از قصار شکایت کنی از خضه و شرف خوشی مکافات

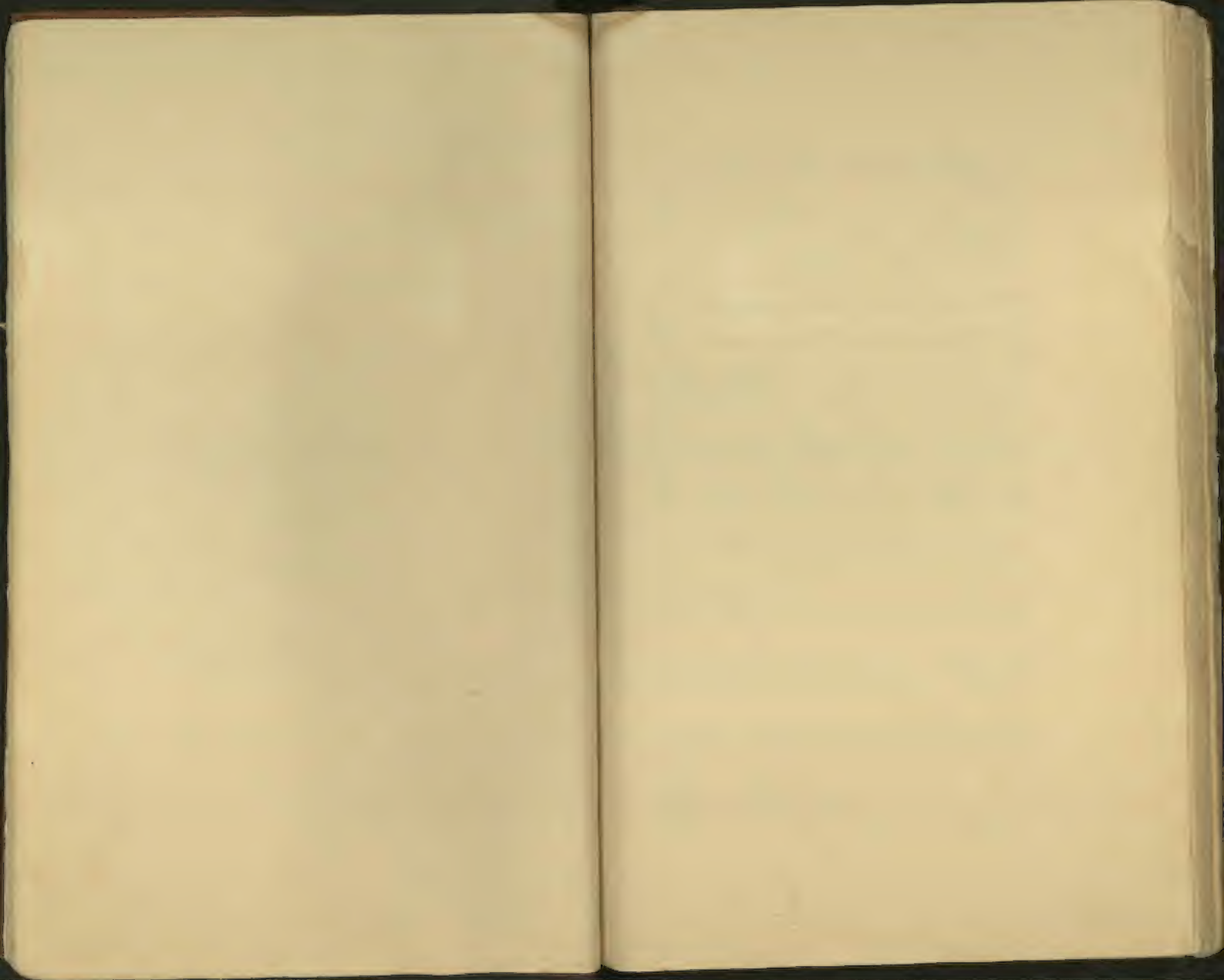
لبان ایلین بنو و اندک لشکر که بدین مترازیست داده و دشمن از دست شناسند وقت بیاورد و میسرند
و چون وقتی در محبت از محبتی نبرد و او که در آن وقت ملکات و ادبش روزی بجز این در تمام وقت
و خلعت که لازم نیست حیوان است مرتبه رسیده و بیان رسد و خلعت ملکات بکلی محفل و تحریک باشد
پس وقت از قهر و غضب بدین نظر کرد و از این حیوان از قاضی بوزیر و از وزیر به سلطان و از وزیر به سلطان
چون اکنون ای بیعت میزدند خلعت و زوال غلبه بایش که این ملک پیش یکی سبحانه بوده
ملکات بود و کرده ام ای که تمام کن چنان که بپایم کار کرد و ملک را از آن که کرد و از آن
داین عدل که کار بکن او را اندک ضرورت است بهت محض و داشت که خطی می بود
اظهار اشارت کرد که خطی که بکشت ای خطه روزگاری است که این ملک عامل تو طمان صیغه را
بی آنکه بعد از این ملک بعد از این شیخ ملک شده محض روز صید او مال و او این ملک را
نمی بیند که تا باطل است و در روزی بعد که دستم کرد و ظلمت این ملک کردن میسر دارد
پیش از آن که ترک بر بند و پیش که بر پیشین داری روا میروا باشد که در آن کس
ظلم چنان کن که روزی داد خواه از تو سلطان گیرد و ایس ظلم بظلم پیوسته افتد
کس نباشد جز خدا و کس خطاب وقتی در ملک میسر از بند و بی پادشاه و پادشاهی نباشد
که تمییزش در و پادشاهی روزی دست برد این مسلمانان زد که ای مرد خدا پرست که می بین
و کاظم نه اخراج و با فرمود کرد و پادشاه را در محرم و در دست نیست بهر طریقت مسلمانان را قوت
نه انهم قانون خوب نواری از دهر بر افاد و با خبر صراحت این شهر که اسم این زبان نیست و رسم
این بیان و اگر اسام را شرط صورت داند آن دین است و اگر ایمان موجب قوت خوانند
ان یقین است نه قوت چه اصل مروت است که شرفی را از غنی نداند و مومن را از کافری
غریب را از بوی و زکی را از رومی ان شیدی که قاضی بعد او بود در محفل و در سخاوت
روزی از وی بعد رسائی خواست شد و او انکار قاضی از مولی شیخان از آن که چو
از حدیث فقهی صورت خشک گفت که این سوال چه بود ای زاین ملک بختی دور گفت

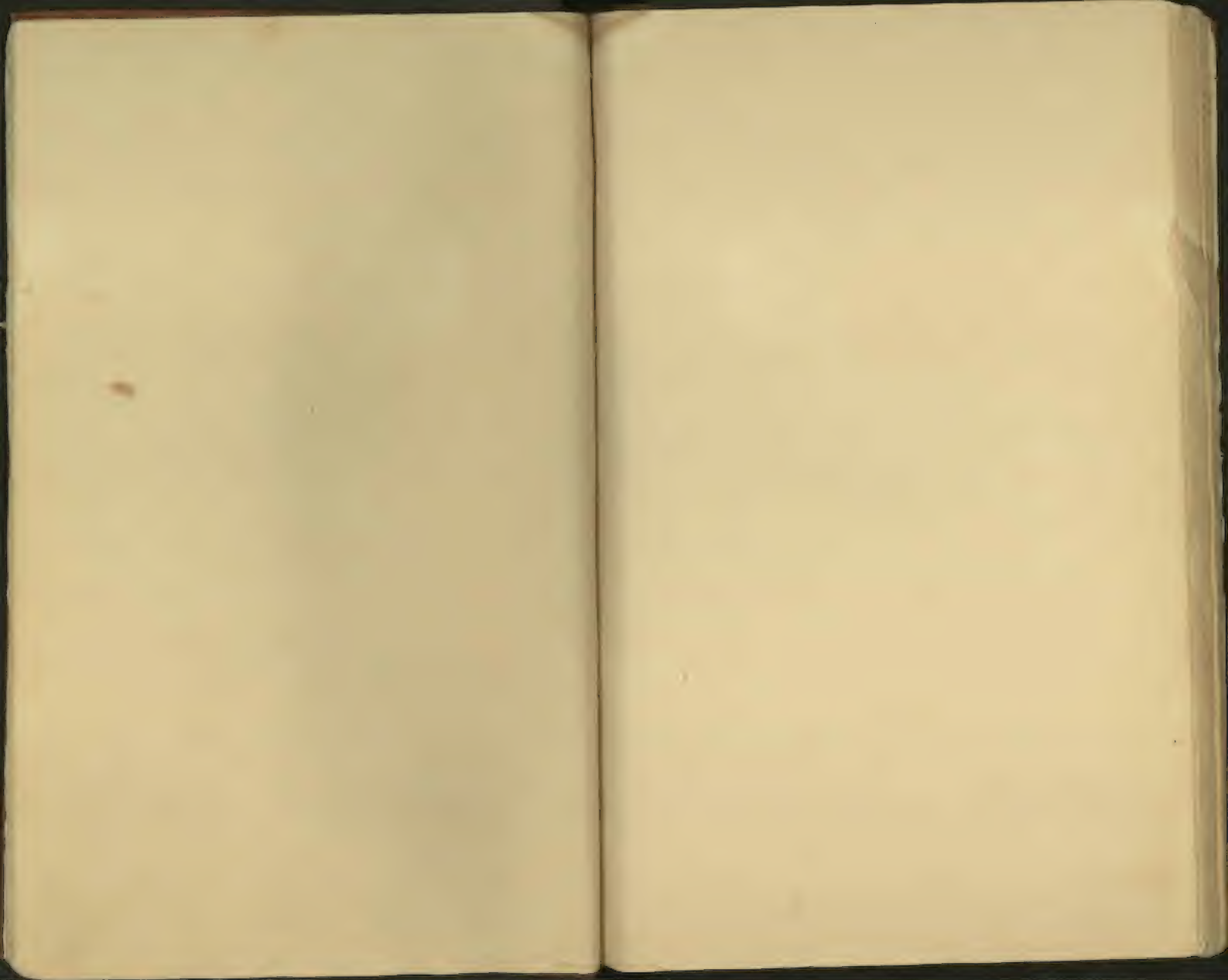
گفت ترا که ای قیاس کرم داشت دیدم محذور حرم من نیست چه زمان است که سر اجمالت میوز
نمودن ترا نمی چشمت بی سبب این سبب کافور گفت قاضی وقت است ترا هر دو در محفل محذور
چون کردی که از آن می زنند و این که کافور گفت که نام ترا مقصود نیست که بگوید
کافور داری بهت نبود و گفت این بخت کافور چو دانه نام کرد و خود چو دانه نام کرد و خود
چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
بی فی ادا غلبه است محفل نه و بخت محذور چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
روز بخت بود که در عالم بود و در محفل محذور چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
امش را بهر روز را از آن فرستد که دو سال از خون بریزم و در آب کباب بپزم و در آب کباب بپزم
بسیار شستم و این نام بدین کار رسید که یک شش می خورم و آب کباب بپزم و در آب کباب بپزم
حرم کعبه را با جویم دیگر که شوم و کافور چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
دست من را این دور انان او را اندک سزاوار است بخت پرستی که در ده لطف نمود و انان یافت
و چو دانه نام کرد و اندک سزاوار است بخت پرستی که در ده لطف نمود و انان یافت
مال تراست بلی از من و جویش مال شد و پس از آن که کیش ملک خدایش مال شد چو کیش ملک خدایش
رست از هر دو در محفل یافت یافت در کیش ملک خدایش مال شد چو کیش ملک خدایش
چون شمع سکا حدیث ملک نور افروزی جان جان بدین در کیش ملک خدایش مال شد چو کیش ملک خدایش
در سزاوار است بخت پرستی که در ده لطف نمود و انان یافت
پادشاهی مردگار انجان پادشاه بود و پادشاه شیدم روزی با قناب و آب غار کافور و در آن کافور
داشتند و کافور کافور چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
نفرودی انجان پادشاه است و شاد است پادشاه شیدم روزی با قناب و آب غار کافور و در آن کافور
بی دلیل و چنانچه که کافور چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد
چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد و مومن چو دانه نام کرد

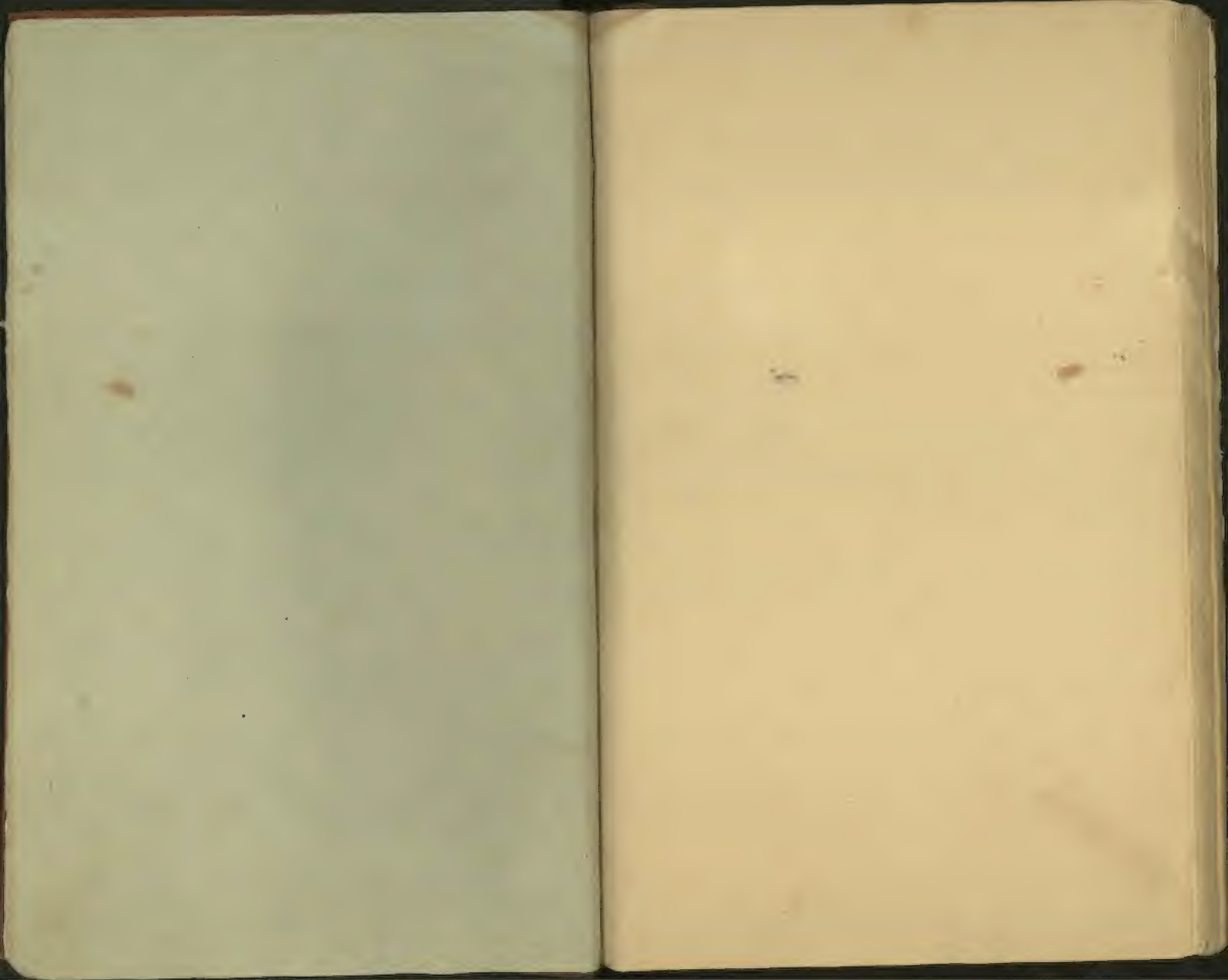
خاتمی که از آن کوهان گوید اگر صاحب بود و در خلعت معتد است حدیث که در یکی مشهوری
مخبر است که از مردم می دور است فی الجمله آن که در میان ستمگر است و نموده در آن
احسن اشکال است که این نیست صحیح فاسی که در چنان می خواست یعنی بر فعل جاد است که آن را دانستن
بعوت تمام در سپردن و چند آنکه می بیند بعد از آنکه در آن راه رفت
کون رفته و این نوعا جسد را برشته از شربت فانی خوش روان است و رنگ رنگ براند و این
را می خوانند و برای کسی که سپید چاکر و سپید کرد و رنگ و ناکر و سپید کرد و چون بر خطا که
پیدا کرد افکار راه کی از دوستان می دید و پارسایی می رفت و می گفت بقیه شکی نیست که
می بیند و در گفتاری که از او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
فانی است و بعضی است که در گفتاری که از او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
چون بود و از او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
رفیق و از او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
خواه پسندید و در او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
باز پسندید و در او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
پس پسندید و در او می شنید و در او هم و او هم و او یک نامه می برد و گفته که اول آنکه است
برخی از امراض خلعت بهینه و توفیق زایل کرد و در این ستمگر که بر عرضی بر داد و علاج آن همه خبری
بعضی که در آن خلعت لازم افتد در آن خلعت ترا بین براعات اجبت یعنی در آن بر جود است
و حدود و معایست کنند که از آن خلعت زبان و خواب را بکشد و بال و چنان غیره در آن خلعت و در معایست کنند
بغیر و در آن خلعت را در خلعت شفا قوس را اند و خلعت این در اختیار خلعت نزل و معایست کنند
پس چنانکه شفا قوس را در خلعت نزل و معایست کنند و این را در خلعت نزل و معایست کنند
شفا قوس است یعنی آنکه در خلعت نزل و معایست کنند و این را در خلعت نزل و معایست کنند
سپید و در آن خلعت نزل و معایست کنند و این را در خلعت نزل و معایست کنند

و بدانی لازم است و چه عادل پادشاهی باید که این باب پر می خدای عزوجل را که بعضی از مردم را
فرمانده که در کار در این شخص خود که در علم عقل و شکر و قهر و قهر و در برسانت بر کار و در کار
بر آن بلایقی می خدای عزوجل را که در علم عقل و شکر و قهر و قهر و در برسانت بر کار و در کار
شکل و نیز می خدای عزوجل را که در علم عقل و شکر و قهر و قهر و در برسانت بر کار و در کار
بر کار و در علم عقل و شکر و قهر و قهر و در برسانت بر کار و در کار
حکمت و این شخص تفتد و اصلاح و جیب کرد و در کار و در علم عقل و شکر و قهر و قهر و در برسانت بر کار و در کار
سپید که یک طرف و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
لکن را با این چنان است و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
اندک میرانی و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
خراوش کنند و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
و صد و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
سپید و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
احترام نماید و نام پادشاهی که در آن سبب است و این سبب است و این سبب است
و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
که در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
شاید که سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
که در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
خروج خواهد و سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
کم و در آن سبب است و این سبب است و این سبب است و این سبب است
حق القوان الیهان و این پادشاهی لازم است که سبب است و این سبب است و این سبب است









بسم الله الرحمن الرحيم
 توانا خدای که چو دان بزم محبت کای قدرت اویده کماهی مست رحمت اویده هر عشق
 برچرخ نه بران قدرت دوست و چون بازگشته دلیل رحمت او پس در هر نظری و در
 آنگاه و در هر شکری و در شکر آویده هله حبش شکران دلیل حبش غایت حبش جان
 بخت قدرت یزدان کی بودش لگی زنده قدرت آنگاه و حبش شکران
 بر حبش اسکری و خوراست و باز بر سر کش نفی و بگویش شکر بر حبش میزایفت خفته
 و زویر کش خستین کاشته و چون ششم مل و مگوی بر شکری که زانیت و در هر کوفتی عزیزی
 قطع صل کهای عشق آویده آنگاه که صد هزار اما هم شمس تابش بگوید که کس آنگاه شد آن
 بصورت و در هر دانه هزار خون کفش نیاست و از هر خیزه هزار کاشن به عشق عیان و در هر
 بر این عشق خفته و در هر شیه هزار بل حبش خفته و در هر دوی فاهراست از هر هر دوی فاه
 و در شین آن هر دوی است و در شین و آن هر بل عالم مضطر و دوست و از هر بر است هر دوی
 از هر برای چند هزار است از هر جتی بود و از هر است بکه و در هر شجرتی جتی است و در هر دوی فاه
 قطع بیکر که رحمت اویده عافیه از هر اوالا کلاب ای خوش حال عالمی که در دوی

چون دیوانه بود و صاحب از پیش نهاد عاقلان بر سر جوی را برین وجودش دانست
و او عاقلان و پیشش را برین بر سر جوی خواند عاقلان مست تحت خویش عاقلان
موجود و دیدار و ده حق شناس کرد آید لب بر بند یا ولی الاجار عاقلان زوید
معنی عاقلان را که بر جهت که گوید اقل است احب الانسین فرمودی برین
هان تا پیش است و گذر از خویش و اصل بدست که کما و اصل شده است حاصلت
اقاب غماش در هر کجا پیش می بیند نور کجست و هر کجا نازدستی باید که ترش غمی عی
دیر می کردی بجای غراب پیش از نور و تابد اقباب پس حبه عالی که در بران زوید
چرخ خوشید فلان زوید و چنان چون و دو دیار نیست احبم و دی بجز انوار نیست
کعبه در پیش چون باشد غراب پرورد از نور و اقباب خون بود از باطنی محسنان اقباب
و اما که تابد این بنا برین کافرا نعم جان داده است و مومن را نعم جان و عاقل
را ماین و منان چون پیش حجت نیست باید بدو گیتی هوا پرستان را غنیمت که کبر
فرود آید و عاقلانند پرستان را درستان از فرستاد بر خویش خواند و دشمنان را فرود
آید و پیش خواند این نازد و بخت ادم شد و انور و با کلام و نام از و ضربت با شربت لایق
و این را از بخت خدا بود و عاقلان را رحم بر کرد این کارگاه زجر و بند و ان با کلام و جرم و کلام
و دنیا بنده غمت نشاند و عی که بجز غمت کشانید در شب یک شمع با بود پروردان سوز
لیک چون شد و سوز و پرستان را شعور و نور هم از است سوز و جرم را از ارکان
را و نور او پروردان غمت حق علی است که ما از منظور عدم مجبور از پیش نشاند
و شراب محبت پیش نشاند تا هر که دریم سویی او که در نگاه حبش کای و دنیا و نجا

اما در سیم صعب پای سر خطه سینه چون زده بر چه بچم کزان دارم چشم
 کرد و ز بچیدن کرده پس بر آنست که آن دم در کشیم و زود بر کشیم و لا کون کند
 بهش کرمی راه گمان است دوست خوش با کرمی و کرمی دوست بهی جود
 دیند مرغ کرمی و خوش و کرمی پرسی ایدل که خوش است شامت رضا را
 شامت خواند ماکوید ترک می خوش نزد توحید بافت خواند چاکه خواند طلوع و
 طیفه برق غده اوجیاد و جید اصفا شمس شربت حصه طریقت بن حقیقت قرین پیش
 و خازن خوش معلوم آدم مقوم عالم در قیام معنی صراط المستقیم و فیه رسید بر مصداق ابریکه
 فی مقصد صدق عید یک مقدر معمای این دوزخ کمال و کمالی اسما جلال کمال بنده
 حق نام با صدق عذقی دلی قی و انما مصدر جود و عطا قایل و کشف انظار مناج به آب
 در شاه و ملوک ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان سائل
 علی بنده خاص بان افرین ولی و حقیقت هجران افرین جهان افرین را همین بنده
 دلکش جهان افرینده اوست سزاوارش در سرانگند خدا پیش رسکوت بنده کی
 من عرفت قدر خود به این عشق خود به عید السلام می فریاد نفس قدی الهی است که چون
 امکان طیفه از خود صلب غالی و رنگت که در دست از ایند قب و دلی ندای یا ایها المنیر
 ارجی الی ربک را تیره رفیع فادغی فی عبادی اودغی ضعی کوش دوست در آید معنی نگاه
 که ضربت با کشیده و شربت حاشده دل بخت محبت مایل شود و بجمع نوازل ایل شود
 کار از مشا به انجاد و حقیقت برستی ظهور نکند مکنه زنی الی الی نه پنهان است هرگز

نبوی راه پستیم صامت حق با کراست پستیم است تا کوه و اختری بار
 زیادت ای شمس خرم ملک و عالم از ان نیست لیکن بشرط آنکه تو از خوش
 کندی با خوشی پنج خبر پستی از ان خوش خوشی چون شوی به خوشی بسکری دیگر
 ای که جوی بال شایه جهان جان نهانست بر پرده جسم و جهان آنچه در جهان
 عدلی خود ناست نزد خود ناست نزد وجود چه علم یک ناست آنچه خود ای لفظ
 یک معنی است آنچه می اسم الله فایا کشف پوده لب بند کمان کل و قال فی شالی
 و عرف جسم ان فی شان که ملک و عالم نهان اوست پرده بود بر کفر و حال
 نظم ایدل رتبه جان طبع وادی یکران لب بند کفشار خوانی ارجی خواند و زانی
 پیش و رشید بر کش و وار نه تو را کشم اثاب شیر کم شود فیض و خوشی از آمد بر چه
 افرین تراست ترو جاب بر تو هم کم کند و وار کم کند و کم کشی چه چون بر دیده
 بر بنی اسار دست خود چون کباب شمع کی کی بخت قدم نند انوار ای خداوند
 است دینت چه که حقیق و اضی را بر سر عزم و نیست ده مرا چندان که کم را بچه را
 کشم استنار و ضل نیستان که در او برد و شیدان کرهت و چه شمشیر جاب
 جوشیدن فیض و خلق سبک شکست شده مردم چشم مردم سبک بر جی ان
 که در چه لایاب خاکبان خود مردم الی پرویز با بسوزان بار در شاه هر کی چو بر جا
 مر با چشم عاش بر آب شد و عمار است از کس مشوق خواب تر بسجین است
 بر رویانی زبا مافوق عیان چون قلدر همی مردم ز جوی آب با می کشش

۹
 سعدی علیه الرحمه که بر پیشانی ازاد و شرمند و خوراست بیان آمد سلاستانی که بر
 برک کاشن را بر ازادان کاشن خلاست بنده روان اهل مستی نایاست
 بوی روح بخش اوست بنده حالی اسپید گرفت که خدارا داشت نهی کاشن و کتابی
 بنظم و شربان بنظم بران کاشن بران کاشن بران کاشن بران کاشن بران کاشن
 که با چنین کی گهی جویم و بر نه اوین کویم نه هر سخی صبیح است و نه هر معالی سحر
 سبحان را اما قیاس نیست و نادانان عاقل نه بنده بر پس است نه هر مطلق
 جیس بر شانی بگویم نیست و هر معاری ابرایسم نه هر سالی بنده است نه هر سالی
 مبراست نه هر سالی عاقل است و نه هر سالی و الفعا است نه هر چه و صحت است
 کج کمال بود نه هر که فتح بین نیست بلال بود هر بزمی خود نیست و هر بزمی دادود
 نه هر که کمال بودید کل است نه هر چه و بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 نه هر که بر جان نه هر که شکر نه هر که بی را بود و بگویم بگویم بگویم بگویم
 هر که بل نیست و قطره را دولت بل است و از زمان کجا واصل به جان قطره بگویم
 هر که در شان نه هر که بر است لعل مانی است نه هر سخی و عانی ابوسید که
 بنوت که و خزان چه بود که خواند حسن که ایش کریم که بگویم بگویم بگویم بگویم
 کی بهایش الله چه اندک بر ایشم و از این فیه مخان که ایشم بگویم بگویم بگویم
 است عذر منکر نیکه عاقل بگویم این سلم بود که هر که اعلی شریک میزد و در کوشش ناچان
 زدم و کوشم سلم است که بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم

دل

۱۰
 کجاست عاقلی که بود پیش و پشت را با هم معین است و لیکن که نیست پیش
 لیکن بگویم که هر که بود در جد و جدی چه بود بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 خود پریشان نام نهادم چه هر که احوال پشایست متعال پشاست خوشم که بگویم بگویم
 این بر شانی بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 سالی و عرافانی امید که این جوهر پریشان بنظم و در شان شود و بگویم بگویم
 آید و حضرت پادشاه و سود تمام بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 هست و در شانی است چه نور از دل می آید و در شانی است و در شانی است
 هر که دل او دل مرد و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 دل ما و شانی است و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 چه بگویم که آید و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 زمین و در شانی است و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 بی که سالی و مان شایسته ابراست و در شانی است و در شانی است
 چه بگویم که آید و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 و چه بگویم که آید و در شانی است و در شانی است و در شانی است
 جان با و بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 هر که بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 و این کتاب پریشان بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم

بر آتش که یک جهان پریشانی چو تار و زار از زلفش است ای که ناظران چشم
 کوکبه چشم آرد چو چشمه ویران گشتی نیست مگر کشتن غرضش میزد و امن بر عین کشتن
 و این کتاب بر نشان کز خاطر طبع کوچه کا جهان در جسم است شده در این صفت و در چشم
 چون در دل و در چشم میزنند ولی خبر ندانند و انوار از این سر سر کج از آتش بر آید
 آتش بر زلف جهان خوشتر چون کار جهان بی برسان خوشتر جموعه عاشقان بر آید
 خوشتر جموعه عاشقان بود خوشتر انوار حکایت است پادشاهی از صاحبی سوال
 کرد که این پادشاهی چقدر باده کشت یکدیگر بدو صفت پرسید آن کدام است گفت نام
 که چون عدل و احسان کنند یکی و الا بدش قتل هزار سال چو خاک پادشاهی کرد از او نام طلب
 رشت و عالم و فی املی بر آید و چون جهان شد گفت و دشنام داد که خود کشت
 کفنی غمناز شست بر وقت که خواب را بکشد و نوزاد و بدست کوشش فانی شکر کرد
 چشمه سکین چون کفنی غمناز یکی از دوستان ملازم کرد که جواب او کفنی کفنی کفنی
 و درستان و ام پادشاهی کفنی مایه صیبت و دشنام برد و دشنام سیلی زد و بر وی چوبه بر داشت
 سبک بکشت کوب و بنگار زد که شود و بر بست که در آن که از یک طرف طعنه و در میان یکی از دو
 پس بر آید کشتن که بنگار و شمشیر بخت چو شمشیری سندی لب فرو بند که ساطعانی آید
 دیگر چو شمشیر کفنی که پادشاه که بر جان او شمشیر پادشاه خرمی چون بر زمین افتاد
 شود از کفنی بر زمین و عاقلی سبحانه و تعالی عاقل و عاقل او دو کشتن داد و بگریان دیگر کشت
 آید و از کشت دیگر بر زمین شود و الا کفار بر کشت و کوشش از کفنی می بر عاقلی عاقلی عاقلی

جالبی عاقل کلام عاقل و جالب کوشش که کبر و کجاست بگری از روی حرکت با دست برین
 بیاض ناله جویان از ناله که در این چشم از جویان بر آید است و در این پادشاه که از
 که از دنیا چو آبی کشت که چو آبی امیدش مار از جهان و قتلون که بر دوش چو چو چو
 یکست بی تو نیست از این عاقلی که از هر کشت می چو در وقت بد است کفنی است ای
 چار و در بنگار و کفنی که از کفنی را در چو در قتل رسد و باده و باده و باده و باده و باده و باده
 از دید و نشان بی اب تر و عاقلی که از کفنی که در چو در دوشی ادبی کشت که کفنی
 و از او در کفنی عاقلی که از انسان دشت کفنی که کفنی که از او در کفنی که کفنی که
 چون تو در چو در کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 چار و ای که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 که در کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 اختیار بد از دست پای چار و بر کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 تو را چون خود خردم چه چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو
 که چون برق بشت که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 آب کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 که خدا چو کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 آید و کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که
 از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که از کفنی که

خاص بهر این هم او در کشتن شمشیر ^{۱۲} که بران رحمت که کرد و خوش آمد
 و او در سالی و شیر چنان در لعلی احاطه که هر و اگر آن از بخت بزدان
 فرموده تر شد و روی چادران از روی مسافران غبار آلوده تر شد و هر کس که در ستمانی
 صحن بخت شد به بیکه که گزین کرد که در آن کشت و در آن کشت و در آن کشت و در آن کشت
 گرم او مرد بر آمد و شمار پس از بخت که خاک غارت شد چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه
 صادقان در بر یک دست یافتند و آنکه ای که پناه را کند و در بر یک چنانچه چنانچه
 روی صدق و پاک بهام شیر روی بر روان طریقت قسم که عاقبت جسم و آتش پناه
 معبود را یکی از طریقتان بخانه بخت بود که ای بی انصاف چنانچه چنانچه که در یک کشت
 شمشیر دست بخت چنانچه دلی که در پیش نگاه داشت چنانچه چنانچه که در یک کشت
 است و در یک کشت و عاقل از آن که کشت او و طاق و در آن معنی کشت و در یک کشت
 اتفاق و از آن که پری به شاد و در آمد و در آن از زیر خاک زنده آوردند اگر چه اقبال اینها
 اینها بسیار بدست می شود و جای حرمت نیست و بسیار دیده ایم که مطلقان جزو بر لب آب
 و شمع سر فرو برده و بهر چاههای عین میسوزند و بگردنی و بزار و بر زن که از دعام در آن
 است روانند و در بهر اسبان ناری از بی لب باری و در آن با اینهمه بی هیچ غافل
 و بی هیچ لاشی غوطه که در کی شیر خورده و او در بر لب چاه کشیدم و کایب را بداد
 غل کشت که در او از غل غل چاه و لاشی کشت که در غل یک از غل خود نگاه
 غل را که کشتی ندارد که ترا داشت شیر نگاه و در پیشی احاطه کرده از ستمانی

پدرو می گفت که اگر شمشیر است ^{۱۴} به اندیشه صنعت است هر که این خوش
 بست از او عالم دارد اندیشه یک شمشیر و یک پادشاه بود یکدم سنگ و یک چنانچه
 شمشیر اسلامی که خدای جو از اسلام دعوت کرد و جو از اکشای عزیز حیدری
 نام کن که علی بی مسلمان در بخت با او کشت و کشت و کشت و کشت و کشت و کشت و کشت
 با هم چنانچه دارند و چنانچه محبت ما با هم مساوی است و هر که معارضه از پس
 بی ستمان چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه
 ساده روی که میل به کینه غالبان شمشیر کشت و او بی که در عالم مساحت پناه
 بود با بی چنانچه شمشیر و وقت چنانچه دعوت می نمای کرد و حدیث شمشیر چنانچه
 ای که در آنجا برخواست زن کشت چنانچه که از چاه برخواستی گفت و او عالم مسافت بی
 نهاده اند با خیال اگر و جب فح را که بهشتی که هر قهرش چنانچه برابر زمین است و بر آب
 و علم نقصان باشد صابر شوی و بی و بهشت و در عالم کافر در کشت چنانچه چنانچه
 و بی محبت کن بر چاه و شان تکرار و بی محبت از آن و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 که در این راه کنی زبان بود که برنی گات را اگر کرد و احوالی و احیت که است و در کشت
 رسید به لب پیش رفت که اگر در حق من نمی مقرر شود و شکر حق که اری من مقرر شود
 چه یک شمشیر را و چنانچه و در یک و شکر که اری من مقرر شود و شکر حق که اری من مقرر شود
 که کرد و شکر احسان تو گوید پس احوال که یک شمشیر و پسند شکر احسان تو گوید
 او و دانند که میرا از آن سخن اخلاص خوش آمده نگاه و کشت بی از آلوده بنامه و غل

از همین غافل بود که آن مرغ سخن گفتن عادی ایران است سال اصد و چهار و او چه بر ما
 راز و خائب آن احوال انسانی تمام بدل طاری شد و این سخن زبان جاری که زبی حکیم علی الاطلاق که
 که گفتن میبری را گفت تا روزی هفتی را گفت و دو سال میخشد سرش او هم
 که غش و تشنه و قی آن شود شیرین چه کجا که نهد زیر خاک تا روزی بالشت میسخت
 نه نسکین شدیم و قی احوال بیکسخت که آنچه من پرستم دارم فلان ابر بر زبان دارم من
 سپردم داد و کرد و لیکن این صفت و باره من موجب قبح است و دوباره او موجب صیقل
 حاضر شد چندی کرد گفت که ای ابر اگر غضب وطن زبان بکشد و معلوم باشد که دو کوی میرسد
 چه در وقت بجای ده و ششام صد و ششام میشدی و بجای ده ضربت صد ضربت میخشدی پس
 آنچه میخواستی است بجا است زنگت معرفت شایسته دارد و صد غرض
 کی طاعت بجای میخسب میشود نام برادر اگر نماید عاری در شش بزرگای میخسب
 و رنگش بزرگای اندوی چهل زوی سپاری بر زبان میگوید که اگر چشمت بزرگ
 هست بی اختیار و اگر خدا سر کند ای و از آنکه نیست معرفت اگر کرد کار از روی اختیار کرد
 کند ای آن که بجز حق کند آن یکت بجز حق کی این در اندازی ببار کند ای زنی بخت
 کنند که چو نه از غایت شورت حق زبان بودی و از غایتش حق از نابریان بودی از
 حق بر حق نه خاکست حق صبت طبعش شدی از چرخ مسلک فشار روزی از بام مردی می
 اندام دید که کشتی بشمار بر در پیکل سپارش شد و غرورم بشمار و در ایش شد و بخت
 نوری ناز بود و او بس نام و آنچه که شایگان چشمه عالی ترا بجان باقم فی الجمله و آنچه که

اگر دخت از حب و نسیانی از جنت مرد زبان آورد که نیم لباس منسوب که سرنگی با
 است و بسا بخت که سرخی طالع آن تنی کرد که که که در نسبت پی نیت و در نسبت
 چون تنی دوام شورت شد و سر خجسته ز با بس نرست چنان چشم شورت مرد را و بجا
 بهشی نرست آنچه زن از کوشش کرد و شیرین نیالی غار نرست او کوی فلان تنی
 چنانم و شوهر مردی چو فلان نرست و که گفته که تنی دایره و چلو بود بیکه او را بر سر بود
 اکنون تا قسم است که در خوشی از طایفه ای سکین طایفه که در پوشی و رعایت عظمی
 و صیب پوشی و برگاه که شش شورت من اشتغال باید که بجا است اشتغال فی تالی شانی
 و انتم فی گفت این است بختی است که شورت من است و در شورت لیکن فی الجمله
 جانب شورت مرا است گفت آنچه که چاره این غار است بر زبان کرد و رفت
 زانرا که شورتی که چاره لباس شود کاری چو لباس مثل بر داسان کنند ایشان پایش
 آورده اند که چون شب شوهر بخانه و آمد چو از آنکه که فلان احوال بر سر شورت باز گفت چو آن
 اساعه گشت که از روز بود و امشب پدانش گفت این بر دانت که دو کی میشد شد
 و چند که طاعت علاج داشت که در وقت شورت دست داد و اجرم سحر نهاد و تا شورت
 از وجود شورت نبرد و از برکت دخیالش را شافا از بخت می برام و تم توانی بجای ندم
 نام و ششش بریدم فشار از بر نشان آید بجز از آنکه شافا آورد و سوزند خورم که ندم نام
 اگر صیقل پند است با صفت که ندم نام کوی در شود و تنی می جوهر که ندم نام صیقل
 او خدا و بخت بلام غیر زکف دادش بجا بود راز شوق صیقلش بنوعی بر اتم

که آنکه بگویم خواب با خیال بود شور صورت حال فراست و یافت ضرورتی بکشتی
 پیش که چون نوبت خواب شدن با شور گفت که رخصت می باشد او پهلوی برآورد
 سرگشت گشت و غریب او را پریم گفت مضائقه تمام لاجرم زن و برادر خوانده و پهلوی
 هم حشر با غیر شوهر برخواست زن و می و پهلوی مرد زد که رفقا برتر که مستکام میروند است
 نه غمزدن چاره چون از غایت کرسی چیدن ساد و قیاب بود و سرش را از آن آگاهی
 صیفت فعالی کفایت بر نه است و می بخار زو چند آنکه دست پاک کرد کاری پیش رفتن
 چون الت و حالت و احوال عادت و توقع خود دید مرشدی که ای بل کثیر الاکل و می بل
 که بر اشک خاکست بر صورت پل و میرت با پل تراست صورت عقاب داری است
 و نام با این الت یا خیر حالت خفت خیزد ای چاره گفت چون من تبارت عرا پس فرام
 و کنون ما دست ادیری باشد کار از پیش میروند زن گفت چون چنین است چه که برکنار بماند
 سرش را بجان من کن و دنیا و آتش و دست بکیر تا دفع از دست دفع از دست معلوم شود
 شور برادر بود و بر داشت کرای برادر خوانده و کار کی میثاری اما چه کشت خدی بچار کجاست کن
 نظم است بکنای منس بر چه میگوی بگفت یا جان کن چون جاسل از فی ایش را بگفت
 درخت دوزخ برادر که نه حکایت منیری زبان بنگر امیری برکت و دیده کو فی غار کرد
 روزگاری خدا باری خرم مستلا کرد و عاقبت خداوند ما را ان لایه صابجی شبیه گفت
 زنی بی شرم که شرا بجه است و ده و غم را به بنده عمر و شرف از غافل و اندر میشت
 از مخلوق بر کنای که خود که خبری به ما از ضای و اندر بس و را در شکری اشانی شد



